

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۰ می ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۷۱)

جسد پر خون شوهرم را در آغوش گرفتم

در شاه شهید کابل زندگی متوسطی داشتم. تازه ازدواج کرده بودم. زلمی شوهرم با برادران نوجوانش خرج ۱۲ تن از اعضای خانواده را تهیه می کرد. از زندگی مشترک خود راضی بودم. شوهرم درحالی که فارغ التحصیل فاکولتۀ تعلیم و تربیه بود، در دولت شامل کار نشده و به فلزکاری که شغل پدری اش بود علاقه مندی داشت، به این خاطر با برادرانش در این زمینه کمک می کرد.

آوازه های گرمی در شهر پخش شد که نجیب تاج و تخت را مانده فرار کرده است. تعدادی می گفتند که مجاهدین غیر از کشتن، بستن و انتقام گیری کار دیگری ندارند. بعضی می گفتند نه، «دولت اسلامی مجاهدین» تضمین کننده امنیت و قانونیت و اسلامیت است. به هر حال، اکثریت مردم در حالتی از امیدواری و یأس، دلخوشی و اضطراب به سر می بردند. اما تعداد معدودی که از سران مجاهدین، از



خودخواهی ها، بدقولی ها و بی رحمی های شان آگاهی داشتند، زن و فرزندان خود را گرفته به جاهای امن تر انتقال دادند.

شوهرم شب ها خواب نداشت، به خصوص روزی که اطلاع یافت قوای دوستم در شاه شهید، تپۀ مرنجان و کارته نو پایگاه نظامی خود را ساخته اند. او مادرش را به شدت زیر فشار گرفت که باید کابل را ترک کنند، اما مادرش قادر نبود قبول کند خانه چهل ساله اش را با آن همه مال و منالی که دانه، دانه

و با هزاران زحمت جمع کرده بود و حاصل دسترنج عمری فلاکت و بدبختی اش بود، رها سازد. او می گفت:

«دختران جوان، عروس های جوان و فامیل به این بزرگی را به کجا بار کرده ببرم؟ مجاهدین با ما چه کار دارند؟

اسلام کامیاب شده، جهاد به حق مردم کامیاب شده، حکومت را می گیرند، حکومت می کنند، به ما چه کار دارند؟»

اما شوهرم پافشاری داشت و می گفت: «مادر، من این ها را می شناسم. این خدانشناسان بین خود جور نمی آیند و به

خاطر گرفتن قدرت دست به هر جنایتی می زنند، مادر بیا که کابل را ترک کنیم.»

ولی جنگ قدرت آغاز شده بود. آسمان کابل خون گریه می کرد. انفجار، سوختن، توتّه توتّه شدن، غبار دود، خاک و خاکستر، بوی باروت، بوی گوشت سوخته انسان، وحشت، دزدی، رهنی، دستبرد به ناموس زنان، پسر ربائی، باج خواهی، مستی، تاراج و... کابل را به وحشتکده ای مبدل ساخته بود. این وضعیت مدت ها ادامه داشت تا این که روزی آتش بس موقت اعلان شد. مجاهدین به رفع خستگی و مردم برای نفس کشیدن فرصت یافتند.

ما بلافاصله خانه را بدون آن که سوزنی از آن برداریم، با یک جوره لباس در تن، ترک کردیم. وقتی به پشت سر نگاه کردم تمام محله ما خالی از سکنه شده بود و فقط پرده های خانه های خالی و عاری از سکنه را شمال تکان می داد. فضاء به صورت وحشتناک آرام بود. اسکالیت تعمیرهای سوخته چون مرده ها قد کشیده بودند.

از چند پوسته بدون آن که ما را توقف دهند گذشتیم، اما نگاه های غیر عادی و مالا مال از هوس شیطنت و شهوت تفنگداران کافی بود بدون تیغ همه ما را حلال کند. در یکی از پوسته ها مردی با خشونت فریاد زد: «آغا بیبا!» همه ایستاد شدیم. آن تفنگدار بدون صحبت به چهره یک یک ما عمیق نگاه کرد. آرام، خونسرد و کوتاه گفت: «هرچه دارید بدهید.» من هم چله و انگشترم را برایش دادم و از آنجا گذشتیم.

موتورهای پیک اپ مملو از تفنگداران با سرعت سینه جاده ها را می شکافتند. همه ما را وحشت فرا گرفته بود. تعدادی از همسایه های خود را در راه دیدیم که موهای دختران جوان شان را تراشیده و لباس بچگانه را به تن شان کرده بودند. آنان دیده و شنیده بودند که تفنگداران دختران جوان را با خود می برند.

خلاصه تمام ما با هزار زحمت و دلهره به قلعه فتح الله آمدیم و جابه جا شدیم. دو سال و چند ماه را با جنگ های شدید سپری کردیم و با انفجار، خون و مرگ خو گرفتیم.

۲۰ سرطان ۱۳۷۳ و جوش گرمی ها بود. کار فلزکاری شوهرم که در نزدیکی خانه ما قرار داشت، رونق گرفته بود. شوهرم نماز پیشین را در خانه خواند و بعد از خداحافظی با من و مادرش رهسپار دکان خود شد. فقط بعد از ده دقیقه انفجار شدیدی شیشه های نیم شکسته خانه ما را تکان داد. مادر شوهرم فریاد کشیده و می گفت: «طرف دکان بچه ها...» پای لچ و بدون چادر با موهای پریشان به طرف دکان دویدیم. فضای دکان هنوز هم غرق دود و خاکستر، بوی باروت و بوی سوخته انسان بود. مردم و دکانداران همسایه در دکان جمع شده بودند. شوهرم را از پیراهن و تنبان سفیدش شناختم که غرق خون کنار بایسکلش افتاده بود. چند بار صدایش کردم، اما چشمانش را باز نکرد. جسد پر خون شوهرم را در آغوش گرفته، فریاد می زدم اما او دیگر زنده نبود.

مادر با بی شیمگی و با آخرین توانش چون دیوانه ها فریاد می کشید. گاه زلمی صدا می کرد، گاه زمری و گاه زکریا. او هنوز حواسش برجا بود و رفیق ۱۸ ساله زمری را که چون فرزند دوستش داشت، در بین دود و خاکستر و انبار انفجار می پالید و نگران مادر بی خبر و دیدنی دارش بود.

مادر، زلمی ۳۰ ساله فرزند تازه دامادش را غرق در خون یافته بود، فرزند ۲۸ ساله اش زکریا را می دید که کاسه سرش به کلی متلاشی شده، دلواپس سه کودک و زن جوانش بود، پیکر توتّه توتّه شده زمری ۱۸ ساله و رفیق و هم صنفی جوان او را که شناخته نمی شدند، آخرین مقاومت و استواری بدن را از او سلب کرده بود.

در آن روز صحنه وحشتناک انفجار و وضع دلخراش فرزندان، مادر را هیبت زده و ساکت ساخته بود. و امروز هم که سال ها از آن حادثه می گذرد، مادر همچنان ساکت است. اشکی برای ریختن و جز جواب سلام حرفی برای گفتن ندارد. گاهگاهی گفته های زلمی را به یاد آورده خود را ملامت و گناهکار می داند که گفته بود: «مادر، من این ها را می شناسم. این خدانشناسان بین خود جور نمی آیند و به خاطر گرفتن قدرت دست به هر جنایتی می زنند.

مادر، بیا که کابل را ترک کنیم.» مادر در کابل ماند با کوله باری از رنج و اندوه، و زلمی، زکریا، زمیری و دوست
زمیری زندگی کابل را ترک کردند با دنیایی از آرزو و آرمان.